



● داریم:

در میان دوستان شهید اندرزگو، محسن رفیق‌دوست از جمله کسانی است که از نخستین روزهای آغاز مبارزات مسلحانه، یعنی ترور حسنعلی منصور، در کنار و یار و یاور او بوده است و لذا توانست نکات بدیعی را در باره زندگی، شیوه‌های مبارزه مخفی، تهیه سلاح و پنهان ساختن آنها بازگو کند. بارفقدوست در یک صبح ابری پائیزی، در بنیاد تعاون نور، به گفت و گو نشستیم که ماحصل آن در پی می‌آید.

۱ « ناگفته‌هایی از سلوک مبارزاتی شهید اندرزگو » در گفت و شنود
شاهد یاران با محسن رفیق‌دوست

ساواک تا آخر هم به وسعت فعالیت‌هایش پی نبرد...

و الان «دارالمهدی» دنباله کارهای آقای یزدی‌زاده است. اگر شهید اندرزگو در آن ماجرا دستگیر می‌شد، در کدام رده قرار می‌گرفت؟ اعدامی‌ها یا زندانی‌ها؟ احتمالاً اعدامی‌ها. بقیه افراد در شاخه نظامی هیئت مؤتلفه نبودند و جزو شورای مرکزی مؤتلفه بودند، اما اندرزگو جزو شاخه نظامی بود و اعدام می‌شد. حرکت مسلحانه و چریکی اندرزگو چگونه با دیدگاه امام که مخالف حرکت مسلحانه بودند، جمع می‌شد؟ حرکت مسلحانه‌ای که امام با آن مخالف بودند، حرکت مسلحانه بدون وجود فتوا بود، یعنی اولاً شاخه نظامی مؤتلفه پس از تبعید امام تشکیل شد و ثانیاً حتی فتوای قتل منصور را هم از آیت‌الله میلانی گرفتیم. بحث سر خود کار نکردن بود. بروز مخالفت امام هم موقعی بود که ایشان ماهیت سازمان منافقین را زودتر و بهتر از بقیه تشخیص داده بودند و موقعی که از ایشان سؤال کردیم که آیا می‌توانیم با آنها همکاری کنیم، این پیشنهاد را رد کردند.

پس این بحث در سال‌های بعد مطرح شد؟ بله، چون در این مرحله، ارتباط با امام قطع بود و از این گذشته، حرکت اعدام انقلابی منصور را هم نمی‌شود جنگ مسلحانه نامید. حکم اعدام سلمان رشدی را که به یاد دارید که خود امام صادر کردند. این با جنگ مسلحانه، آن هم منهای فتوا و حکم حاکم اسلامی فرق دارد.

از شیوه‌های چریکی و تعقیب و گریزهای شهید اندرزگو چه خاطراتی دارید؟ ایشان تقریباً پانزده سال زندگی مخفی داشت. اولاً هیچ وقت از کارش دست برنداشت، یعنی به محض اینکه با ما تماس گرفت، دومرتبه گروهی تشکیل شد که قرار بود نصیری را اعدام کنند، ولی به علت اینکه کسی متوجه شده و در جلسه‌ای گفته بود، طرح به کلی منتفی شد. من خودم مأمور شناسایی محل رفت

نه، این طور نبود، یعنی ایشان هیچ وقت چنین چیزی را به ما نگفت، ولی این مسلم بود که در روز اعدام انقلابی منصور، شهید اندرزگو هم مثل تعدادی دیگر که یکی‌شان هم خود من بودم، در میدان بهارستان بودیم. من نمی‌دانستم که آن روز چرا باید به آنجا بروم. به من گفته بودند که فردا بیا جلوی مجلس، قرارمان جلوی آب میوه فروشی نیش خیابان شهید مصطفی خمینی بود و من آنجا فهمیدم که خبری هست و شلوغ و پلوغ شد. شهید اندرزگو هم حضور داشت و برنامه‌های همانی شد که از قبل قرار بود، یعنی مرحوم شهید بخارانی مأمور اجرای حکم بود که اجرا هم کرد. چیزی هست که دو نفر از آن تیم نظامی موفق به فرار شدند، یکی شهید اندرزگو و یکی هم آشیخ حسن یزدی‌زاده که به لبنان رفت و حالا هم پیرمردی است و آمده و در آفریقا هم خیلی فعالیت کرده و اسلام را در آنجا ترویج کرده



بعد از دستگیری ما او تنها مانده بود. او دیگر تصمیم گرفته بود شاه را ترور کند. حتی در آن جلسه‌ای که در فاصله آزادی با او داشتیم به من گفت، «بیا بیرون که برویم شاه را ترور کنیم و بیخودی نرویم سراغ این و آن. برویم سراغ اصل قضیه.»

از چه زمانی و چگونه با شهید اندرزگو آشنا شدید؟ بعد از رحلت آیت‌الله بروجردی و مرجعیت امام و تشکیل هیئت‌های مؤتلفه.

در چه رده‌ای از هیئت‌های مؤتلفه بودید؟ هیئت مؤتلفه حدود سی نفر بودند که حلقه اول بودند. مرحوم اندرزگو در حلقه دوم بود، مثل من.

تفاوت حلقه اول و دوم چه بود؟ هر یک از آن سی نفر مأمور بودند که ده نفر را پیدا کنند و لذا هیئت مؤتلفه اسم دیگری هم به اسم هیئت‌های ده نفره داشت. آنها مأمور بودند که برای این ده نفر جلسه بگذارند و آنها را آموزش بدهند و باز این ده نفر اولی هم همین‌طور آموزش ده نفر دیگر را به عهده می‌گرفتند و به این ترتیب، تشکیلات وسیعی درست شده بود که اخبار خیلی به سرعت در آن منتشر می‌شد و تعالیم داده می‌شد. من در شاخه‌ای بودم که اول آقای حاج ابوالفضل توکلی بینا بود و بعد آقای بادامچیان. شهید اندرزگو ظاهراً در شاخه شهید حاج صادق امانی بود. همکاری نزدیکمان بعد از فرار ایشان و جریان منصور پیش آمد. چند وقتی ارتباطمان قطع بود و بعد او با من تماس گرفت و قرار شد که با هم ارتباط داشته باشیم، اما گفت که نمی‌خواهد ارتباط‌های قبلی مطرح شوند تا اگر مشکلی پیش آمد، بتوانیم برگردیم به قبل. دفعه دوم توسط باجناب من آقای حاج سید صالحی که در خیابان خراسان مغازه لبنیات فروشی داشت، با هم روبرو شدیم و همکاری‌مان را شروع کردیم و تا زمانی که دستگیر شدم، همکاری‌مان ادامه داشت و دستگیری من هم در ارتباط با ایشان بود.

قبل از آنکه وارد مباحث دیگر شویم، نکات مهمی درباره ترور منصور وجود دارد. برخی می‌گویند که از خود شهید اندرزگو شنیده‌اند که ایشان، تیر اول را زده و توانسته فرار کند؛ ولی محمد بخارانی نتوانسته و لذا او را دستگیر کرده‌اند.



شهید اندرزگو، این اواخر آن قدرها احتیاط نمی‌کرد و راحت‌تر و آزادتر این طرف و آن طرف می‌رفت. البته قبل از اینکه ما دستگیر شویم، خیلی فعال بود و گفتیم که حتی می‌خواست سازمانی را هم تشکیل بدهد، اما در دوسالی که زندانی بودم، خیلی خبر نداشتم که چه می‌کند. همان روزهایی که از زندان آزاد شدم می‌خواستیم او را ببینیم که نشد.

به سازمان سست شده بودیم. شهید اندرزگو هم به این واقعیت رسیده بود، اما امید داشت که شاید بتواند در آنها نفوذ کند. شاید بشود گفت اواخر سال ۵۴ بود که او هم متوجه شده بود، ولی ارتباط را با آنها قطع نکرد تا اوایل سال ۵۵. در سال ۵۵ آمد و گفت که ما باید سازمانی را درست کنیم تا کسانی را که معتقد به تغییر موضع نیستند، جذب کنیم و طرح «مجاهدین راستین اسلام» را ریخت. حدود ۶۰ هزار اعلامیه هم چاپ و تقسیم بندی کردیم که به جاهای مختلفی بفرستیم که بعد با آمدن آقایان از لبنان به نام احمد نفری که اندرزگو را پیدا کرد و آورد تحویل ما داد و اول او را گرفتند و بعد هم مرا دستگیر کردند و عملاً این طرح معوق ماند. البته اعلامیه‌ها را از داخل خانه جمع‌آوری کرده بودیم و به دست ساواک نیفتاد. از آن به بعد ارتباطش با منافقین قطع شد.

کار سازمان جدید التاسیس به کجا رسید؟

ما که در نزدیکی‌های انقلاب از زندان آمدیم بیرون. اندرزگو هم دیگر دنباله کار را نگرفت.

زندگی مخفی ایشان هم از جهاتی به صورت معماست. کسانی که زندگی مخفی دارند، خودشان را نشان نمی‌دهند. ایشان زندگی می‌زد و سران رژیم را تهدید می‌کرد و این طرف و آن طرف، خودش را نشان می‌داد که یعنی من هنوز هستم. خیر، قضیه به این شکل نیست. ایشان خودش را نشان نمی‌داد، ولی ساواک از طرق مختلف متوجه می‌شد که ایشان زنده است. مثلاً وقتی که یک گروهی دستگیر می‌شدند، این موضوع معلوم می‌شد. مثلاً وقتی من و نفری دستگیر شدیم، ماحرفمان با هم یکی نشد که کجا همدیگر را دیده‌ایم و چه کسی ما را به هم معرفی کرده و هر دو تحت فشار بودیم. نمی‌دانم که آیا واقعاً ساواک مثل گذشته‌ها، یکدستی زد و کلکش گرفت، یا نفری، قضیه را لو داد. من نمی‌خواهم واقعاً نفری را متهم کنم و بگویم که او گفته بود. یک روز به من گفتند نفری می‌گوید که اندرزگو تورا به دکتر جوادی معرفی کرده و من دیدم که موضوع لورفته است.

می‌خواهم این را بگویم که اندرزگو خودش را نشان نمی‌داد. البته بعضی کارها را هم می‌کرد. یک روز او را سوار ماشین کرده بودند. صدنلی جلونشسته و کلاه شاپو سر گذاشته بود و عینک هم زده بود. در خیابان آشار می‌رفتیم و برادری را که یک روحانی بود و با اندرزگو همکاری داشت و او را گرفته بودند، سوار کردیم، یعنی اندرزگو گفت که سوارش کنیم. بعد به من گفت که از او بیست سئوالی بپرسم که حدس بزنم او کیست. من این کار را کردم و آن مرد توانست جواب بدهد. بالاخره گفتیم که این اندرزگوست. آن روحانی در ماشین را که در حال حرکت بود، باز کرد و خودش را انداخت پایین! گاهی از این کارها هم می‌کرد. البته این را هم بگویم که شاید تقدیر بود و اندرزگو باید شهید می‌شد. من دستگیر که شدم، وسط دوران حبس، مرا به صورت تاکتیکی دو ماهی آزاد کردند. کاملاً هم معلوم بود که تعقیب می‌کنند. من می‌خواستیم اندرزگو را ببینیم و به او بگویم که دیگر با صالحی‌ها تماس نگیرد. درباره صالحی چیزی گفته نشده بود، ولی اتفاقی پیش آمده بود که من از آن ترسیده بودم. موقعی که اندرزگو، نفری را آورد، او را در مغازه صالحی تحویل من داد. اما نفری نمی‌دانست آنجا کجاست. تلفنی هم که یادداشت کرده بود، عمداً یا سهواً یک نمره با تلفن صالحی فرق داشت و به جای مغازه لبنیات فروشی او در میدان خراسان، تلفن یک ساعت فروشی در دروازه دولت بود. مامورین ساواک رفته و آن ساعت فروش و شاگردش را گرفته و آورده بودند و ما هم نمی‌توانستیم بگویم که اینها نیستند. لذا در حالی که تحت تعقیب بودم، قرار شد در منزل شهید اسلامی در خیابان هفده شهریور همدیگر را ببینیم. من داشتم می‌رفتم که دیدم تحت تعقیب هستم و فقط با یک خوش شانس چراغ قرمز توانستم فرار کنم. از نظر خودم پاکسازی کردم و

شصت هزار تومان بده، وقتی بود که من یک خانه دویست متری بزرگ را خریده بودم به قیمت صد هزار تومان. می‌گفت این قدر زمان داری و باید تهیه کنی. مثل من افراد دیگری را هم داشت که برود و از آنها پول بگیرد، ولی سال‌های آخر فعالیتش، مخصوصاً از سال ۵۰ به بعد می‌آمد و می‌گفت و من هم از دوستان پول جمع می‌کردم.

وجوهات هم به ایشان می‌دادند؟

من بابت وجوهات به ایشان پولی نمی‌دادم، ولی شاید بعضی‌ها می‌دادند، نمی‌دانم.

آیا گروه‌های دیگر را از نظر نظامی و تسلیحاتی تغذیه می‌کرد؟
تسلیحاتی بله، مالی خیر. تا قبل از انحراف منافقین به آنها هم اسلحه می‌داد، ولی به محض اینکه متوجه انحراف آنها شد، دادن اسلحه را قطع کرد.

از چه زمانی متوجه این انحراف شد؟

غیر از حضرت امام، دو نفر خیلی زودتر از بقیه متوجه این انحراف شدند. یکی مرحوم شهید مطهری بودند و یکی هم مرحوم شهید لاجوردی. این دو نفر قبل از همه ماها فهمیدند. مرحوم مطهری که متفکر بودند و مثل امام با مطالعه آثارشان متوجه شدند. مرحوم لاجوردی هم که از همان ابتدا همراه با سران آنها دستگیر و در زندان متوجه شد و خیلی سخت با آنها مبارزه می‌کرد. بقیه ماها به این زودی متوجه نشدیم. کسانی که با سازمان همکاری داشتند، قبل از اعلام رسمی تغییر موضع توسط سازمان، زمزمه‌هایی را می‌شنیدند که اسلام دیگر برای مبارزه کافی نیست و علمایی که در حوزه نشسته‌اند با همه جا قطع ارتباط کرده‌اند و علم مبارزه، مارکسیسم است و همین حرف‌هایی که لابد شما هم شنیده‌اید. امثال ماها که مقید بودیم که برای کارهایمان تأیید مرجعیت را داشته باشیم، نسبت

و آمده‌های نصیری بودم. آن موقع‌ها خانه او در خیابان ولی عصر، نزدیک کانال دوم تلویزیون بود که داستانش را در خاطراتم گفته‌ام که آنجا یک هفته چه کردم تا توانستم همه چیز را شناسایی کنم. من موقعی که دستگیر شدم، فهمیدم که شهید اندرزگو چقدر برای رژیم طاغوت ارزش دارد. می‌گفتند ۱۲۰ نفر مأمور دائماً درگیر هستند که او را دستگیر کنند. علت اصلی دستگیر نشدنش در طی ۱۵ سال، خونسردی و ترس و تسلط بر نفس بود. من در مصاحبه‌هایم گفته‌ام که یک روز که ایشان منزل ما بود، متوجه شدم که کل منطقه تحت کنترل و محاصره است. بعداً فهمیدم می‌خواستند آقایان به نام جعفر توتونچی را دستگیر کنند که یک کوچه آن طرف تر از ما می‌نشست. کوچه‌های اطراف ما پر از مأمور بود. شهید اندرزگو فکری کرد و گفت من باید بروم بیرون و برگردم.

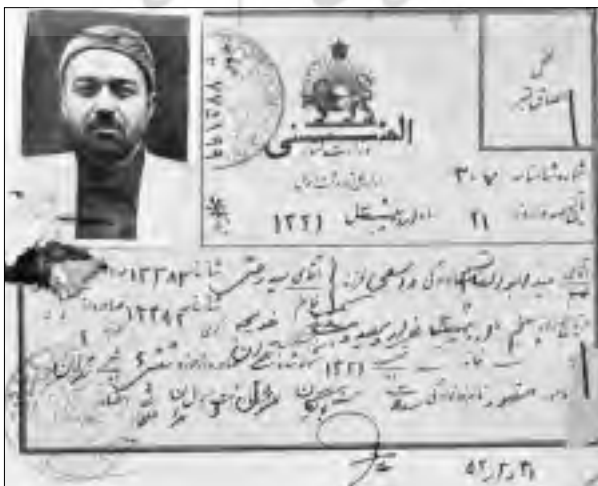
حدس زده بود که مامورین به خاطر خودش نیامده‌اند؟

نمی‌دانم، ولی به هر حال گفت باید بفهمیم اوضاع از چه قرار است و عینک و کلاهش را گذاشت و رفت به یک بقالی که اسم صاحبش عباس بود و مرحوم شده. رفت نوشابه‌ای خرید و حتی از یکی از مأمورین سؤال کرد و برگشت. یک بار هم در خیابان خراسان، روبروی خیابان زیبا ایستاده و منتظر بودیم که یکی از رفقا بیاید و ما را ببرد. یکی از ولووهای ساواک جلوی پایمان ترمز کرد. من واقعاً ترسیدم، ولی او خیلی خونسرد ایستاد. آنها آدرسی را پرسیدند و رفتند. یا یک بار که در پارکی در انتهای خیابان زیبا، طرف‌های ادیب الممالک قرار گذاشته بودیم. من فهمیدم که پارک تحت کنترل است و داشتم فکر می‌کردم که چه جوری شهید اندرزگو را مطلع کنم که اینجا کنترل می‌شود. من هنوز مسئله‌ای نداشتم و ساواک کنترل نمی‌کرد. دیدم وارد پارک شد و بچه‌ای قلمدوش اوست و زنبیل میوه‌ای هم در دستش هست. کنار من رسید و گفت، «فلانی! هوا پس است. برو.» بعد به خانه حاج علی حیدری رفتم که همان جا با هم قرار داشتیم و او گفت، «من فهمیدم که اوضاع این جوری است. فکر کردم تو چه جوری به تو بگویم. این بچه آنجا بود، او را قلمدوش کردم و این میوه‌ها را خریدم.» واقعاً تسلط و خونسردیش عجیب بود. علت اصلی اینکه توانست به کرات فرار کند، همین ویژگی او بود. او مدتی برای اینکه محفوظ بماند، رفت آبادان و وارد نیروی نظامی و قاضی عسگر شد! واقعاً آدم ترس و شجاعی بود.

از آنجا که ایشان در سال‌هایی که ساواک در اوج اقتدار بود، افسانه شکست‌ناپذیری آن را شکست، قطعاً صاحب مهارت‌های ویژه‌ای بوده است. این آموزش‌ها و مهارت‌ها را از کجا یاد گرفته بود؟

اندرزگو ابتدا که روحانی نبود. قبل از فرارش نجار بود و در بازار دروازه دولت کار می‌کرد. بعد که فرار کرد و رفت، هم ملبس شد و هم در مدرسه چیدر، نزد آقای هاشمی چیدری درس خواند. بعد لورفته فرار کرد و به قم و به مشهد رفت.

ایشان غیر از آموزش‌های ابتدایی و سطحی در گروه آموزش‌های نظامی مؤتلفه، در حین عمل، مهارت پیدا کرد و هوش ذاتی خودش هم در این امر، بسیار دخیل بود. آدم زرنگی بود. مسلماً ایشان در جنگ چریکی به این شکل، به منابع مالی فراوانی نیاز داشته است. یکی از سئوالاتی که مطرح شده، این است که ایشان این منابع مالی را از کجا تأمین می‌کرد؟ ایشان بین زندگی شخصی خودش و مخارج مبارزه، یک خط کامل کشیده بود. برای زندگی شخصی‌اش ماهیانه مختصری می‌گرفت که معمولاً یکی از رفقا تأمین می‌کرد و در سال‌های آخر حاج علی حیدری به او پول می‌داد، اما در مورد مخارج مبارزه، مراجعه می‌کرد و می‌گفت باید بدهید. حالا که رقم شصت هزار تومان و صد هزار تومان می‌گویم، رقمی به نظر نمی‌آید، ولی آن روزها وقتی می‌آمد و مثلاً به من می‌گفت



اندروزگو

در تمام طول مدتی که از من بازجویی می کردند، یک جمله ایشان همیشه یادم بود. می گفت وقتی دستگیر شدمی و از تو بازجویی می کنند، تصور کن که نوک یک سر نیزه زیر گلویت قرار دارد. تا وقتی که بگویی نه، گلویت از سر نیزه فاصله می گیرد، همین که بگویی بله، نوک سر نیزه می رود داخل گلویت. به همین دلیل من خیلی کتک خوردم، اما چیزی بروز ندادم. او به عنوان یک انسان مبارز و فداکار و از خود گذشته، برای خیلی ها الگو بود.

سلاح را از کجا تهیه می کرد؟

لبنان و بیشتر از کردهای عراق و ایران. چند باری به خود من مأموریت داد که بروم و اسلحه ها را بیاورم. غالباً می رفتیم اشنویه، حیوانات بار می بردیم و راننده هم نمی دانست که داخل گونی ها چند تا اسلحه هم هست. بیشترش از عراق و لبنان بود. چقدر در پخش یا انبار کردن آنها توفیق داشتید؟ چندتایی دست من بود که بعد از انقلاب به دردمان خورد. حتی چند تایی را در خانه خود من جاسازی کرده بود و من خودم نمی دانستم. بعد موقعی که دستگیر شدم به یکی از آشناها پیام می دهم که بروید و کتابخانه حاجی را بیاورید جلو و اسلحه ها را بردارید. چون نجار بود یک جوری آن را درست کرده و همه اسلحه ها را گذاشته بود اینجا و تخت را هم گذاشته بود جلوی آن، طوری که اصلاً معلوم نبود.

سواک که به قول شما صد و بیست نفر را مأمور دستگیری او کرده بود، چقدر توانست به مخفیگاه های او و ارتباطاتش پی ببرد.

هیچ چیز. اگر هم پی می برد بر اثر اشتباه پیش می آمد. مثلاً در مورد خود ما نمی دانستیم که زن و بچه «نفری» در اینجا لو رفته اند و یک کسی که در لبنان متهم شده که در ترور سفیر ایران نقش داشته، حالا زن و بچه اش در ایران تحت نظر هستند و من اینها را بردم باغمان، دنبال ما آمدند و منجر به دستگیری من شد. با اشتباهاتی از این نوع گیر می افتادیم که مثلاً طرف در لبنان بود و هنوز به ایران نیامده بود زن و بچه اش معلوم نبود چند وقت تحت نظر بودند.

بنابراین با اینکه شهید اندروزگو نهایتاً به دست مأموران سواک به شهادت رسید، باز هم سواک حجم و گستره ارتباطات ایشان را نفهمید؟

رفتم سر قرار و کاملاً برای شهید اندروزگو شرح دادم که قضیه از چه قرار است و به او گفتم، «به تو یک توصیه می کنم و آن هم اینکه دور اخوان صالحی را خط بکش، چون می ترسم این شماره تلفن را ردیابی کنند و تو اینجارو.» که متأسفانه گوش نکرد. البته مغازه صالحی نرفت، ولی داشت منزل اکبر صالحی می رفت، لذا می توان گفت که شهامتش موجب شهادتش شد. اینکه می گوئید اصرار داشت او را ببینند، این طور نبود. گروه های مختلفی دستگیر می شدند که سرخ آنها به اندروزگو می رسید و لذا برای سواک مسلم می شد که او با همه تماس دارد و کارهایش را انجام می دهد و بعد هم فرار می کند. یک مبارز مخفی چگونه می تواند ارتباطاتی تا این حد گسترده و متنوع داشته باشد؟

یکی به خاطر تغییر قیافه و اسامی مختلف بود. چندین اسم داشت. آخرش دکتر جوادی بود. مدت ها آشیخ عباس تهرانی بود. توکل بسیار بالای داشت. یک بار که مشهد بودیم، با وجود آنکه به شدت تحت تعقیب بود، اصرار داشت برویم سراغ یکی از آقایان روحانی و به او بگوئیم که دارد اشتباه می کند. البته آن آقا، پس از انقلاب کنار گذاشته شد. ما فقط چند نفر بودیم که می دانستیم که او در مشهد است. یکی از کسانی که شهید اندروزگو با او ارتباط داشت، مرحوم ابوترابی بود. او بعد از آزادی از اسارت به من گفت که من نمی دانستم اندروزگو در مشهد است. موفقیت او در مخفی ماندن و لونی رفتن، شاید تا حد زیادی به دلیل ساده و عادی زندگی کردنش بود. یادم هست پسر یکی از آقایان علما فراری شده و رفته بود در خانه ای و همان جا مانده و بیرون نیامده بود. اهل محل رفته و به مأمورین خبر داده بودند که آقایی یکی دو ماه پیش رفت توی این خانه و بیرون نیامد و آمدند و او را گرفتند و اعدامش کردند، ولی اندروزگو این طور نبود. زندگی عادی می کرد. حتی می رفت خارج از کشور و می آمد و با تغییر قیافه ای که می داد، همه جارفت و آمد داشت. تا چه حد توانست افرادی را برای مبارزه با رژیم شناسایی کند و آموزش بدهد؟

می شود گفت این کار اصلی را تازه شروع کرده بودیم. بعد از دستگیری ما او تنها مانده بود. او دیگر تصمیم گرفته بود شاه را ترور کند. حتی در آن جلسه ای که در فاصله آزادی با او داشتم به من گفت، «بیا بیرون که برویم شاه را ترور کنیم و ببخودی نرویم سراغ این و آن. برویم سراغ اصل قضیه.» می شود گفت بیشترین افرادی که ایشان با آنها تماس می گرفت، کسانی بودند که در هیئت های مؤتلفه سابقه داشتند و قبلاً شناسایی شده بودند.

با گروه های ملی هم تماس داشت؟

خیر. طرح ترور شاه ظاهراً بخش زیادی از توانایی ذهنی ایشان را به خود مشغول کرده بود. آیا در این مورد خاطراتی دارید؟

خیر، من ایده را شنیدم و کمی بعد هم مرا دستگیر کردند و بردند زندان و دیگر در جریان فعالیت های ایشان نبودم.

از سفرهای ایشان به خارج و خاطراتی که دارید نکاتی را ذکر کنید.

لبنان و عراق زیاد می رفت. یک بار همدیگر را در سوریه دیدیم که دیدار خیلی مفصلی نبود. سال ۵۴ بود که من رفتم دیدن محمد منتظری. در آنجا نمی خواستیم سوریه ای ها بفهمند که شهید اندروزگو با ما ارتباط دارد، چون هرآن ممکن بود اتفاقی بیفتد. خود ایشان هم نمی خواست چندان با من تماس داشته باشد و من بیشتر با محمد منتظری صحبت کردم. در ایران هم هر وقت با هم ملاقات داشتیم یا خانه خود من بود یا منزل علی حیدری یا مغازه صالحی ها. توی مغازه صالحی ها در اتاقی که ماست می بستند، می نشستیم و حرف می زدیم.

خیر. اصلاً برای سواک معلوم نشد که ایشان با چه کسانی ارتباط دارد و گستره فعالیت هایش چقدر است. ماجرای شهادت شهید اندروزگو هم جالب است. با توجه به اینکه در طی سالیان طولانی مبارزه کاملاً مخفی کاری و شند و این مسائل آشنایی داشت، به نظر شما چرا گرفتار شد؟ ریسک کرد، شاید هم خسته شده بود. سواک چیز زیادی درباره ارتباط های او با دیگران نمی دانست. مثلاً برادران صالحی می گفتند که خیلی به آنها فشار آورده اند که سر از این ارتباط ها در بیاورند، ولی واقعاً کسی چیز زیادی نمی دانست، مضافاً بر اینکه ما بعد از انقلاب فهمیدیم که رژیم، در واقع رعب زیادی از سواک در دل ها انداخته بود و این سازمان، چندان هم از نظر امنیتی و تعقیب و دستگیر کردن مبارزان، به آن شکلی که نمایش می داد و ادعا می کرد، قدرت نداشت. فقط امام می دانست اینها پوشالی هستند و با راهپیمایی و بیداری مردم می شود رژیم را ساقط کرد. سال ۵۰ هم که از امام سؤال کردیم که به کسانی که مبارزه مسلحانه می کنند ببیوندیم یا نه، فرمودند راه نجات، توسل به این جور شیوه ها نیست، بلکه ملت باید آگاه شود و واقعاً هم ایشان ملت را بیدار کردند و انقلاب را به ثمر رساندند. در مورد شهید اندروزگو، این اواخر آن قدرها احتیاط نمی کرد و راحت تر و آزادتر این طرف و آن طرف می رفت. البته قبل از اینکه ما دستگیر شویم، خیلی فعال بود و گفتم که حتی می خواست سازمانی را هم تشکیل بدهد، اما در دوسالی که زندانی بودم، خیلی خبر نداشتیم که چه می کند. همان روزهایی که از زندان آزاد شدم می خواستم او را ببینم که نشد.

از شیوه های مبارزاتی ایشان چقدر استفاده شد؟ در تمام طول مدتی که از من بازجویی می کردند، یک جمله ایشان همیشه یادم بود. می گفت وقتی دستگیر شدمی و از تو بازجویی می کنند، تصور کن که نوک یک سر نیزه زیر گلویت قرار دارد. تا وقتی که بگویی بله، نوک سر نیزه فاصله می گیرد، همین که بگویی بله، نوک سر نیزه می رود داخل گلویت. به همین دلیل من خیلی کتک خوردم، اما چیزی بروز ندادم. او به عنوان یک انسان مبارز و فداکار و از خود گذشته، برای خیلی ها الگو بود.

برای خود شما چقدر الهام بخش بود؟

یک روز بعد از انقلاب، دوسه سال قبل از رحلت امام، جمله ای را خدمت ایشان عرض کردم و گفتم، «در سال ۴۱ که به قم آمدم و شما یک نگاه به من کردید، با همان یک نگاه کاری با دلم کردید که کارم ساخته شد. حالا هم که رهبر شده اید و دنیا را دستتان گرفته اید، حسم هیچ فرقی نکرده.» می خواهم این نکته را روشن کنم که برای ما هدف، اسلام بود و مقتدایمان امام. من و اندروزگو هم در این راه مبارزه می کردیم و تکلیف بود که به او کمک کنیم. نمی خواهم از او یک شخصیت کارزماتیک بسازم. شخصیت بسیار دوست داشتنی و قابل اعتمادی بود که انسان می تواند فعالیت درستی بکند. همه ما مطمئن بودیم که او، راه را و مقتدایش را خوب شناخته و این فعالیت ها، دکان او نیستند، چون بعدها فهمیدیم که خیلی ها، فعالیت سیاسی و مبارزاتی برایشان حکم دکان را داشت.

امام چقدر در جریان فعالیت های شهید اندروزگو بودند؟

ایشان چند باری که به نجف رفت و با امام هم در تماس بود، اما به ما چیزی نمی گفت. بعدها که از ایشان صحبت می شد، امام به نیکی از وی یاد می کردند. امام در مورد بعضی از اشخاص خیلی به صراحت حرف زده اند، از جمله شهید مطهری و شهید بهشتی، ولی در مورد بعضی ها به صراحت حرفی نزده اند. در مورد شهید اندروزگو همیشه از وی تقدیر می کردند. ■

